

رستاخیز بهار

میریم راهی

چهره طبیعت به ظاهر بی جان رخت بر می‌بندد و از محل وداعش جویی سرباز می‌کند و جاری می‌شود که تا به ابد بگوید اینجا محل تولد تل برقی بود سبید، که حال جز زلالی رودی

آرام چیزی از خود باقی نگذاشته است. او که از سبیدی متولد شده است و سبید می‌ماند و سبیدی رانیز به جای می‌گذارد. درختان در مسیر دخترک یک به یک با صدای تولد شکوفه‌ها بیدار می‌شوند و به روی دخترک مهربان شهر لیخن می‌زنند، چرا که پیغام آور بیداری شان است.

دخترک پیغام بهار را آورده است، بی آنکه خود بدانند. خود، مهیوت تماشای تابلوی عظیمی است که نقاشش، آرام به آن جان می‌بخشد و زمزمه گر نغمه‌ای است که دخترک بارها شنیده است و حال او نیز زیر لب چیزی می‌خواند.

کوه می‌داند، دشت می‌خندد، رود می‌دود، گل می‌روید و پرنده از شوق حضور گل می‌خواند. بهار در گوشه‌های ایستاده است و انبوه گل‌های دامش را می‌نگرد و پاکی آسمان بالای سرش را، بهار می‌داند از چه روی می‌آید و چندی می‌ماند و باز می‌رود. او یادآور چیزی است چیزی که در دل لانه کرده است و هرگز به میهمانی زبان نمی‌آید. از ترس این که مبدا لبی از لب گشوده شود و پرده راز بدر. رازی که به حتم گوش شنیده و هر قلبی احساس کرده است و از این روست که چون راز، پنهان است و چون روز، آشکار و بهار که این را می‌داند به گوشه‌های به تماشای بشریت نشسته است تا ببیند دخترک چه می‌کند. دختر نمونه مردم شهری است که راز را می‌داند، خلق راز را می‌شناسد و آن راز را بارها به چشم دیده‌اند، ولی بر روی زمین؛ و حال کردار یکی، کردار هزاران دانا به راز است که بهار در بی تماشای آن به زمین آمده است. دخترک از میان انبوه درختان جنگل به سلامت می‌گذرد، دشت و سبزه را به نگاهی پشت سر می‌گذارد و در نزدیکی تپه‌ای بلند لحظه‌ای صبر می‌کند شاید آن بهار را می‌طلبد و شاید می‌پرسد آیا اینجا نیز باید بهاری شود و یا این تنها جایی است که بهار نیاید به سراغش آید؟ بهار، زمستان دخترک را می‌گیرد، آن را بر دوش می‌گذارد و از تپه سبز دشت بالا می‌رود، و حال دختر شهر اینجا است. بالای تپه‌ای بلند و غریب و به ناگاه شاید صدایی مهیب گوش فلک را عاجز از شنیدن کند و دخترک را عاجز از ماندن و شاید صدای آشنای نوایی در دشت دخترک را دوباره به پایین تپه کشاند. نه، صدایی بلند او را می‌خواند. او را که شاید از پایین و یا از پایین‌ترین، از زیر خاک، آمده باشد و شاید او که اکنون به بلندی دشتی هموار رسیده است. آیا این رفعت نیز نشانه‌ای است دلیل بر نشانه‌های دیگر؟ آری نشانه است. او اینک دختر شهر نیست که به دنبال سرخوشی از سبز رود و دشت ببرد و آواز خواند. او دیگر دختر بهار است که هم صدا با پاهای بهار به اوج طبیعت رسیده است، به آن مکان موعود که بهار نازل می‌شود. او می‌داند که دشت هموار است، کوه بلند است، ولی راز بودن در سادگی پستی و بلندی نیست. قدری تفکر شاید...

لطافت بهار زیر سنگینی واژگان نویسنده می‌خشکد. قدری تفکر باید...

لباس نوبر تن می‌کند و آرام قدم از چهارگوش سنگی بیرون می‌نهد و به ناگاه انگشت به دندان می‌گیرد که ساعتی پیش از پشت پنجره شیشه‌ای، نغمه باد زمستانی شهری برفی، لالایی چشمان بیدارش بود و حال طبیعت بدون درنگ نقاب سبید برداشته و جامه شاداب بهاری به تن کرده است. زمین سبیدی‌اش را به سبزی چمنزارها فروخته است و چمنزار زیبایی‌اش را از رزانی تماشاگران کرده تا چشم‌هاشان سردی زمستان را از یاد ببرند و چه زود نسیم دلپذیر بهاری به جای باد خشن زمستانی نغمه آرام طبیعت را می‌نوازد. نغمه‌ای که پرستوهای مهاجر و چکاوکان کوچک و آواز خوان را به آسمان آبی شهر باز می‌گرداند و بازگشت پرندگان خود شهادی برای آبی بودن آسمان است. و ابر سبید، گویای بغض نهفته بهار، که هر آن گلی بر دامن سبزش می‌شکند، اشک می‌ریزد و ریشه‌های گل را سیراب می‌کند، گلبرگ‌هایش را می‌شوید و شبنمی از خود به روی آن‌ها به جای می‌گذارد و خود در زمینی تشنه فرو می‌رود تا به دنبال اصل خود باشد.

دخترک به خود می‌لرزد، ولی این آخرین ارزشی است که باد تند خوی زمستانی خلقش می‌کند و حال دیگر نسیم رؤیایی بهار می‌آید تا در شاخ و برگ درختان رنگارنگ بچرخد و شعر شکوفه را بخواند، برای گوش‌های منتظری که ماه‌ها آهنگ شعر را در ذهن خود مرور می‌کردند و شعرش را نمی‌دانستند و اکنون که نسیم نغمه سر داده است، آن‌ها نیز پای از قفس سنگی بیرون نهاده‌اند و به دنبال آوای لطیفی می‌گردند که آن‌ها را از خواب بیدار کرده است. آنان غافلند که این صدا، صدای متولد شدن بهار است که در سر تاسر سرزمین پیچیده و همه را حیران کرده است. کسی نیست که بگوید شکوه بهار را باید از نزدیک دید، آیا هنوز پشت پنجره شیشه‌ای ایستاده‌ای؟ شاید کسی باشد که این را بفهمد. شاید کسی تشریح بهار را بفهمد. از دور یا نزدیک، بهار، بهار است، نه آنچه می‌بینی بلکه آنچه نواز خوش قدم بهار را با خود آورده است و آن در دستان توانگر طبیعت می‌ماند تا رهگذری سراغش گیرد، سزش خواهد و فلسفه‌اش پرسد.

دخترک خردسال شهر، سراپا شور کودکی از هر جوی و برزن با چنان شوقی می‌برد که شاید هیچ دنیا گشته مشتاقی نپریده باشد. او می‌رود و زیر لب شعر باران را زمزمه می‌کند و با این شعر، شاید باران می‌خواهد از خدای بهار، شاید شادابی طبیعت سبز را می‌خواهد از خالق طبیعت، و شاید هم درس مدرسه را از تر می‌کند. او می‌برد، می‌دود، می‌خواند و به طبیعت می‌فهماند که قادر به درک شادی این لحظه‌اش است. دخترک می‌دود تا جایی که از شهر خبری نباشد. تا آنجا که شاید از دور، سایه تاریک شهر را به سراسی بتوان تشبیه کرد. او به سراغ جنگل خواب زمستان می‌رود. او می‌داند که باید کجا نشان از بهار خواست. پاهایش را چنان بر سر زمین تازه زنده می‌کوبد که زمین آرزو می‌کند ای کاش خود همچنان به دور از زندگی در خوابی زمستانی می‌ماند و این دخترک نیز در شهر - دختر شهر به هر جا پا می‌گذارد، گویی بهار با خود می‌آورد. به هر دشت که می‌رسد گل‌های ریز بهاری سر از غنچه به در می‌آرند و سلامش می‌گویند. سبزه‌ها با قدم‌های کودکانه او می‌رویند و جاده پیش رویش را با پا فرش سبزی می‌پوشانند تا مبدا قدم‌های هوشمندانه‌اش از حرکت باز افتد. برف زمین و کوهسار هفت‌سایه با مرغ مهاجر از

برخیزید! این صدا که می‌شنوید غوغای طوفان نوح است و صدای مناجات نجات یافتگان کشتی که بر فراز قلمای دور، هم خونی موج آب را با طوفان می‌نگرند. این صدای احساس بندگی است که قوم نوح را آزاد کرده است. برخیزید! این ابراهیم است و این صدای تیر ایمان اوست که فرق بت‌های سنگی را می‌شکافد. او خدایان جهل را می‌کشد و به وحدانیت خدایی یکتا شهادت می‌دهد. برخیزید! این صدای دریایی است که عصای معجزه آسای موسی آن را به خروشی شکانده در آورده است تا کاروان ایمان از زرقای آن بگذرد. آری این صدای قوم پیروز موسی است که از شغف می‌خواند. برخیزید! این صدای شیوای عیسی است که در گوش مردم شهر می‌پیچد. برخیزید! این صدای الله اکبر محمد است بر فراز کعبه. این صوت روحانی قرآن است که مدینه را نورباران کرده است. برخیزید که هنگامه بیداری است. برخیزید شاید این اسرافیل باشد که در شیپور می‌دمد و صدای بلند شیپورش شما را می‌خواند. آگاه باشید که هنگامه بیداری فرا رسیده است.

عصری را به خواب گذرانیدم و اینک لحظه شستن وجود از غفلت خواب است. برخیزید که طبیعت نیز با شما بر می‌خیزد، اگر باور کنید طبیعت می‌بیند. مدتی است که زمین از خواب خاک عذاب می‌کشد و بی‌صبرانه در پی نشانه‌ای می‌گردد تا آن را بهانه کند و خواب را از دامن خود برچیند. اکنون بهانه در دست زمین است. نغمه آرام بهار، بر سردی سوزناک زمستان غلبه کرده است و می‌کشد طبیعت بی جان در بند را از آزادی بخشد و آن پس جانی دوباره دهد و او غافل از اینکه طبیعت به آذن خدا و به خواست خود در خوابی فرو رفته است شیرین.

شیرین از این رو که خالقش خواسته و او اطاعت امر کرده است. خواب از این رو که کوتاه است و زود گذر. او به حتم می‌داند که این اسارت نیست، اصالت است، حبس غریب زمین است در برابر آسمان.

زمستان سرد بیدارگر که همچون زورمندان، زمینی را به تسخیر خود در آورده بود، اکنون بی صدا بقچه سبید پر برش را می‌بندد و بر پشت باد وحشی می‌نهد و خود با چشمانی اشکیار صحنه سبید زمین را می‌نگرد و با آهی نه سوزناک بلکه گرم، پای در قطار زمان می‌گذارد و سفر آغاز می‌کند، سفر در جادمای که از چشم همگان پنهان است. آری سوت قطار، زنگ رفتن زمستان است. قطار به راه می‌افتد و دل منتظر زمستان، مطمئن از رجعت خود صحنه بهاری شهر را می‌نگرد و خود را تحسین می‌گوید که باری دیگر زمستانی بر پا کرد، به واقع زمستان.

آری، اکنون شیپور اسرافیل در گوش سنگین طبیعت به صدا در می‌آید و او را بیدار می‌کند. حال وقت آملن بهار است، نورسیده پر غمزه بهار. طفل معصوم فصل بر ازابه پر شکوفه گیلاس در حضور جمعی مشتاق، دل سرد شهر را می‌شکافد و شکوفه‌ها را بر گونه آن می‌پاشد و با هر شکوفه قطره‌ای برف، از زمین بر می‌گیرد. از سویی تابلوی شهر را می‌شوید و پاک می‌کند و از سویی دیگر هزاران گلبرگ سبید و صورتی بر لوح آن نقاشی می‌کند و این هنر طفل بازیگوش بهار است. دختر کنجکاو شهر، در دستی کیسه و در دستی دیگر انبوه ندانسته‌های پررنگ به تقلید از طفل نورسیده بهار،